



اوضاع شخیص در تنهائی

ترجمه محترم عن یز الرحمن خان

امروز خانم قشنگی را که با جراب های قهوه رنگی روی پل استاده کنار آزار باستان دستکش دار خویش گرفته بود و معلوم میشد که میخواهد در دریا بیفتد خود را پرتاب کند دیدم که زبان قرمز کوچک خود را طرف ماه بیرون کرده حرکت میداد.

اینقدر حدس زده توانستم که پیره مریدی زیر ماهی که در میان ابرودود قام کشف نمایان بود راه میزد و خانم جوان او را با حرارت آزار داد و تهدید میکرد. مشا را لبهادر مخیلهام بعضی خاطرات غریبی که از مدت طولانی مر ادچار حیرت ساخته بود پیدا کرد هر گاه می بینم چطور شخصی در تنهائی از خود اوضاع غریب بروز میدهد باین نتیجه میرسم که مجنون است و نگردد کلمه ای باین.

هنگامیکه طفل بددم نخست مسخره را مشاهده کردم که بر آنگ و تار یک سرکس و خالی از مردم راه میرفت در جلو آئینه با احترام خم شد و کلام از سر خود برسم تعظیم در مقابل عکس خود برداشت. هیچکس در راه او موجود نبود. من بالای

سرش در جای غیر مرتبی نشسته بودم . این عمل مسخره مراد افکار تار يك انداخت
 اومسخره بيش نبود پيشه باصنعت او در غم ا بت او منحصر بود .
 بعد همایه را دیدم در بوستان خود نشسته کوشش بیجا داشت که شعاع آفتاب
 را با کلاه خویش گرفته بر سر خود بگذارد . من دیدم میتوانستم که ناکامی
 او را دق کرد صورت او قرمز و قرمز تر شد با لایحه کلاهش را بر زانو زده با حرکت
 سریع بر سر نهاد و بیصبرانه سگ خود را از نزد يك خود براند و چشمان خود را
 نیم بسته طرف آسمان بدزدی نظری افکند و برای خویش افتاد ناکام را دید
 تبسمی کرد و گفت :

صبح شما بخیر ! ای ا شاعر بلمونت را خوانده اید ؟ آفتاب بوی گیاه میدهد .
 در روسیه شیه شور بای فزان بود میدهد و اینجا مثل عرق تار تار .
 تولستوی چپا سه را خطاب کرده روزی آهسته گفت : آیا تو مسروری ؟

چپا سه روی سنگ در میان بوته ها خود را گرم میکرد در حالیکه تولستوی در ستان
 خود را داخل کمر بند چرمین کرده در قبال آن ایستاده نگران بود . بعد به احتیاط تمام
 با طرف خود دیده مراد بزرگ بچپا سگ اعتراف نمود : اما اگر از من میپرسی
 نشاطی ندارم

رتال جامع علوم انسانی

پروفیسر نخونسکی عالم شیمی در اطاق نان خوری نشسته خیال خود را در میان لعابکی
 چای چنین خطاب کرد . خوب ، ای بچه پیر ! زندگی کانی چیست ؟
 خیال جوانی نداد . و پروفیسر مذکور آه عمیقی بر آورد و با احتیاط با کف دست
 خویش خیال را مالیده کم کرد .

بمن حکایه کردند که باری شخصی جلومیزی نشسته خوشه پنجه را بهوا بلند برده رها میکرد که در پیاله چینی بیفتد و خودش خم شده گوش میداد که پنجه آوازی میدهد و یانه چون در پیاله می افتد .

روحانی بوت خود را در جلو خود گذاشت و جدا گفت : حالا برو! آه تو نمیتوانی! باز باوقار و الزام علاوه کرد تو می بینی! هیچ جایی من رفتن نمیتوانی. درینوقت من داخل اطاق شده پرسیدم : پدر شما چه می کنید .

او بدقت طرفم دید اظهار کرد این بوت است . این بکلی پاره شده . درین روزها همهچیز بوت میسازند .

من اکثر مشاهده کرده ام که چگونگی اشخاص خنده می کنند و نعره می کشند وقتا که تنها اند . نویسنده متینی که هیچگاه بشراب نوشی معتاد نبود نعره میزد وقتا که تنها می بود و به نغمات زیرویم صغیر می برآورد هنگامیکه روی سرک تنها خارج شدم شنیدم شبیه زنی صغیر بد می کشید و لباس مرتعش بودند اشک از چشمهایش سرازیر میشد و در بروت و وریش او پنهان می گشت . باری در اطاق موآل پشت بطرف پنجره کرده ایستاده بود و باز و آن خود را با این کلمات شناساند که را اجرا میکرد با این او قدرها این عجیب نیست چنانکه در کتب علوم اشک در یختن علامه هوشمندی و حالات طبیعی دماغ است .

حماسیه من شما سهوا نیم عمایان اما بکلی متین و ارد اطاقم شد . من آرام روی بستر افتاده و روشنائی را خاموش کردم . اطاق از اشعه ماه پر بود از خلال سوراخ پرد . چهره خشک او را با تبسم عجیبی دیدن میتوانستم . او با خود

آهسته گفتگو داشت .

آنجا کیست ؟

این منم !

این اطاق شما نیست .

آه ! من از شما عفو میخواهم .

بفرمائید

او مکت کرد و در اطراف اطاق نظر افکند . برو نهایی خود را در آئینه تعریف کرد و با آهستگی بنای سرودن کرد . من در جای غلط افتادم . ام در جای غلط ! من چطور این کار کرده ام . بعد بعضی ترک کردن اطاق کتابی برداشت و آنرا روی میز و اژگون نهاد . بیرون طرف کوجه نگاه کرد و با آواز بلند گفت : این حالا آقدر روشن است چون روز . و در روز چقدر تاریک و مدهن بود عجب انتظام خوبی ! بعد به شصت پا ازینکه تعادل خود را از دست ندهد بازوان خود را بهین کرده خارج شد و در پشت پرده ایستاد و بیضه ایستاد .

من همچنین خام با آن دیدم که شیرینی میخورد و هنگام برداشتن هر کدام به شیرینی خطاب میکرد :

من ترا خواهم خورد . .

خوب آیا من ترا نخوردم .

بعد باز من ترا خواهم خورد .

آیا من نخوردم ؟

دوراه روتباتر باری بخانم موسیاه قشنگی که از آغاز تماشای قدری دیرتر رسیده بود تصادف کردم که مویش را در مقابل آئینه ترتیب میداد و باواز بلندبکسی خطاب میکرد چرا غزلی نمی سرائی؟ دوراه رو بجز من کسی نبود که دیرتر رسیده بودم لاکن او مران دیده بود فرضاً اگر میدید هم بکردن چنین سوالی جرئت نمیکرد.

بلی بسیاری اشخاص چیزهای عجیبی ازین قبیل بروز میدهند وقتاً که تنها هستند. اینجا مثال دیگری است.

شخصی روی زینۀ کتابخانه عمومی ایستاده باپنسل بحاشیۀ کتاب چیزی می نوشت ناگه خود را به کنارۀ زینۀ نزدیک چپاند و بااحترام تمام برای گذشتن کسی راه خالی کرد. من خوب نگران او بودم اما هیچکس نگذشت... من بالای زینۀ ایستاده بودم و وقتاً که چشمهایش در دنبال کردن کسی که خیال میرفت بگذرد تبسم ظاهر میکرد بمن افتاد غالباً از حیرت پنسل را انداخت و برای برداشتن آن خم شد و از من پرسید: شما اینجا از دیر زمان هستید؟



پرتال جامع علوم انسانی